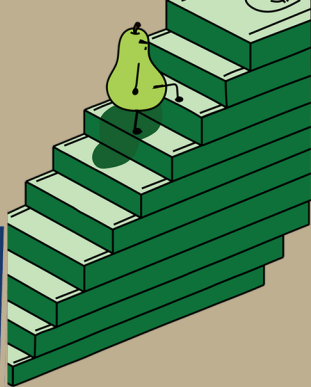




- یک لیوان چای
- خواجه بی
- داخل قفس
- آزادی یا عدالت هئله این است ~~نیست~~
- معبد پوچی
- کاشت، داشت، اقتصاد
- آزادورها



صاحب امتیاز:

انجمن علمی مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی
خواجه نصیرالدین طوسی

مدیر مسئول:

بابک مهربانی

سر دبیر:

مبینا تکتاز

هیات تحریریه:

مبینا تکتاز، بابک مهربانی، میلاد ترکی، حسین
سلطانی، پارسا فیاضی، امیررضا دانشور،
عرشیا برادران

صفحه آرا و طراح جلد:

آرمان صولت
نگار کتب زاده
نیکی موفق

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به انجمن
علمی مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی خواجه
نصیرالدین طوسی بوده و هرگونه بهره برداری منوط به
اجازه انجمن است

فهرست

- سرمقاله..... ۱
- یک لیوان چای..... ۳
- خواجه بس..... ۹
- داخل قفس..... ۱۳
- آزادی یا عدالت مسئله این است نیست!..... ۱۶
- معبد پوچی..... ۲۳
- کاشت، داشت، اقتصاد..... ۲۶
- آزاد و رها..... ۲۹
- * طغیان مضحکه..... ۲۹
- * ولاگ کافه بین راهی با سیزیف..... ۳۱
- * جعبه..... ۳۴

سخن سردبیر

بالاخره به دریچه سوم رسیدیم.

از چی بگم؟ از کجا بگم؟

به جرات میتونم بگم یکی از پر فراز و نشیب ترین مسیرهارو تا به امروز طی کردیم که الان دریچه ی سوم توی دستای شما باشه.

مجبور شدیم کنار بایستیم و ۱۲ روز تمام توی برزخ بمونیم. بدون اینکه بدونیم کی و به چه شکلی این برزخ قراره تموم بشه.

از عزیزانمون دور موندیم و کاری به جز امید داشتن برامون باقی نمونده بود؛ امید داشتن به اینکه دوباره بتونیم با هم زیر آسمون آبی بین صاعقه ها بدویم و دغدغه های همیشگیمون رو داشته باشیم.

هرجوری که بود گذشت و آسمون دوباره آبی شد؛ گرچه به نظرم این آبی با آبی روزهای گذشتمون فرق میکنه ...

هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم اسمی از یکی از دوستانمون نیارم؛ دوستی که تا چند روز پیش هرچند با درد، اما بین ما بود. شهراد یزدان پرست.

چند هفته پیش بود که اطلاعیه ای بین بچه ها دست به دست میشد، اطلاعیه ای حامل خبری دردناک.

حامل این خبر که شهراد به کمک همه ی ما نیازداره، اما وقت زیادی براش نمونده چون یه مهمون ناخونده همه ی وجودشو گرفته و منتظره تا سرفرصت ازپا درش بیاره.

خانواده و دوستانش از همه ی ما کمک خواستن تا نفس اون مهمون ناخونده رو بگیریم.

اما نشد.

انگاری مهمون ناخونده از همه ی ما تیز تر بود و زمانیکه حواس هیچکدوممون نبود، از فرصت استفاده کرد و بی سر و صدا شهراد رو برداشت و برای همیشه از پیش ما برد.

از صمیم قلب برای خانواده و دوستان شهراد آرزوی سلامتی و توان تحمل این درد رو دارم، گرچه درد از دست دادن عزیزشون چیزی نیست که با تسلیت گفتن تسکین پیدا کنه.

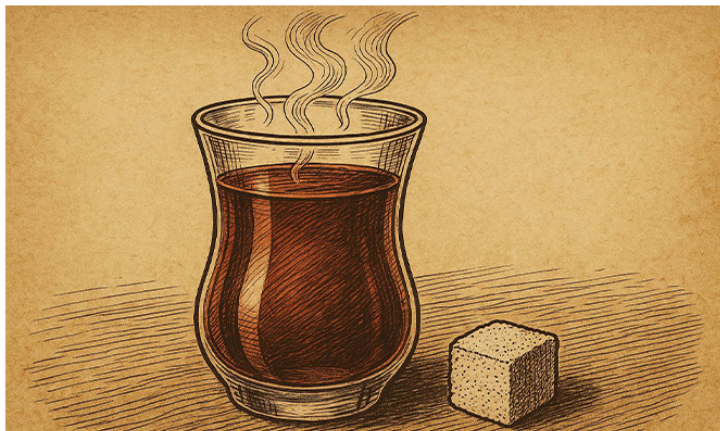
اینجا شهراد توی یاد همه میمونه...

صمیمانه خوشامد میگم به همه ی چهره های جدیدی که قراره به خانواده ی صنایع خواجه نصیر اضافه بشن. برای تک تکتون آرزوی موفقیت و حال خوب دارم و امیدوارم توی تیم جدید نشریه ببینمتون.

حالا که صحبت از خوشامدگویی، جا داره یه خوشامد هم بگم به مدیرمسئول جدید دریچه آقای مهربانی. امیدوارم در طی یک سال آینده همکاری خیلی خوبی داشته باشیم.

مثل همیشه تشکر میکنم از تک تک بچه های فوق العاده ی تیم نشریه که عجیب غریب توی هیچ شرایطی کم نمیارن.

پشت دریچه به تک تکتون گرمه.



یک لیوان چای

کارل ایکان: بدنام ترین دلال وال استریت

پارسیا فیاضی ورودی ۱۴۰۳ اقتصاد شهید بهشتی

کریس عصبانی بود. بیست سال بود که به عنوان مهماندار در شرکت هواپیمایی ترانس آتلانتیک Trans Atlantic Airlines کار کرده بود و جزء قدیمی های شرکت محسوب می شد. اما امروز صبح بیدار شده بود و ناگهان دیده بود که شرکت باز هم از حقوق دریافتی ماهانه اش برای بار چندم کم کرده. میدانست کار کی بود. کار کارل ایکان بود. دلال تازه شهرت یافته وال استریت که در طی یک دهه گذشته پول و پله بسیاری به هم زده بود و کارش این بود که سهام شرکت ها را می خرید و پس از آن، اقدام به فروش دارایی های شرکت می کرد. کارل تا میتوانست حقوق کارمندان را پائین می آورد و در نتیجه، ترازنامه های شرکت موقتا مثبت می شد تا ارزش سهام شرکت بالا برود و با این افزایش او سهام خود را می فروخت. و شرکتی باقی می گذاشت با منابع و نیروی ناکافی که به عمق ورشکستگی سقوط می کرد. کریس حق داشت عصبانی باشد، اما کارل ایکان واقعا که بود؟ از کجا آمده بود؟ چطور توانست ترانس آتلانتیک را بخرد؟

سخن مدیر مسئول

پس بلخره نوبت منم شد که روی تخت به اصطلاح پادشاهی انجمن بشینم، همیشه به اقتضای شخصیتم علاقه به فعالیت های این چنینی داشتم، محیط های پویا رو دوست دارم، محیط هایی که میبینی آدمای مختلف از جاهای متفاوت گرد هم اومدن تا به کار مشترکی انجام بدن و البته این وسط هجمه ای از دردسر و مشاجره و قهر و آشتی رو پشت سر میزارن. اینکه توی یه رویدادی یا جایی مسئول باشم و مسئولیت هماهنگی و برگزاری رو داشته باشم منو به وجد میاورد اما دقیقا قبل ازینکه بیام برای دبیری شک داشتم برای این کار... انگار الان که دست یافتنی تر از همیشه بود دچار تردید شده بودم، این واقعی بودن و قابل لمس بودنش منو میترسوند و برام طعمه ای خارج از دایره امن پیرامونم بود، تا جایی پیش رفت که منصرف شدم از پذیرفتن این مسئولیت اما حالا ماییم و اینجا سخن دبیر انجمن و مدیر مسئول نشریه ست.

شاید اونقدر مقام بلند مرتبه ای نباشه یا حتی اونقدر مهم هم نباشه ولی نقطه عطفی برای من بود که از منطقه امن خودم خارج شم، خودمو در معرض مسئولیت هایی قرار بدم که پیش ازین از فکر انجام دادنشون دچار ترس و تردید شده بودم و چیزهاییو مدیریت کنم که وقتی تو شرایطش قرار میگیری شاید اونقدرام ساده نباشن. نهایتا هممون اینجاییم که یاد بگیریم، تجربه کنیم و رشد کنیم و منم بخاطر همین اینجام و از تیمم ممنونم که امسال قراره توی این مسیر همراهم باشن و بهم کمک کنن و البته خودشونم یاد بگیرن و بعضی وقتام باهام بحث کنن که بنفعشونه نکنن:))

امیدوارم آخرش دستاورد و نتایجش چیزی باشه که به نفع بچه ها و پر از کارای خفن باشه و نهایتا بتونم برگردم نگاش کنم و پیش خودم بگم: «تونستم».

خوب تا اینجا فهمیدیم کارل ایکان یک خونخوار است که از خون کارگران زحمتکش می مکد و خودش را فربه تر می کند در حالی که بقیه بدبخت می شوند. اما آیا کل قضیه همین است؟

کارل ایکان در یک خانواده یهودی سکولار در بروکلین نیویورک در ۱۶ فوریه ۱۹۳۶ دنیا آمد. پدر و مادرش هر دو معلم بودند. کارل از همان ابتدا بچه درسخوانی بود و با وجود اینکه خانواده اش از فرستادن او به مدرسه خصوصی مخالفت کردند. موفق شد با وجود تحصیل در یک مدرسه دولتی در دانشگاه پرینستون پذیرش بگیرد و در رشته فلسفه شروع به تحصیل کرد. به علت مشکلات مالی، کارل مجبور به کار کردن بود. در همین دوره بود که کم کم به پوکر علاقه مند شد و شروع کرد به خواندن کتاب در باره پوکر بازی کردن. کارل موفق شد با پول بازی پوکر، کل خرج خوابگاه خودش را در پرینستون بپردازد و مقاله پایان سال او، در دیپارتمان فلسفه به عنوان بهترین مقاله سال انتخاب شد. هرچند که فلسفه خوانده بود، اما به اصرار مادرش به دانشکده پزشکی رفت و دو سال در آنجا بود تا اینکه فهمید آینده او در پزشکی نیست، و ترک تحصیل کرد. ایکان پس از ترک تحصیل مستقیم به دفتر عضوگیری تفنگداران دریایی آمریکا رفت تا عضو ارتش بشود و دو سال را در ارتش گذارند. حال بیست و پنج ساله بود. وقت زیادی برایش مانده بود اما هنوز که هنوز بود سر و سامانی نگرفته بود. باید دوباره شروع می کرد از اول.

در ۱۹۶۱ وارد بورس شد و در همان سال بورس نیویورک بدترین سقوطش را پس از بحران ۱۹۲۹ تجربه کرد. کارل ادامه داد و شروع به دلالتی در بخش اختیارات معامله Options کرد. در ۱۹۶۸ با ۱۵۰۰۰۰ دلار از پول خودش و ۴۰۰۰۰۰ دلار قرضی که از عمویش گرفته بود، شرکت خودش را راه اندازی کرد. کار ایکان کم کم گرفت اما نقطه عطف کار او، مالکیت شرکت لوازم خانگی Tappan بود. در سال ۱۹۷۸ Tappan برای اولین بار در یک دهه گذشته دچار ضرر شدید شده بود و حدود ۷۸ درصد از درآمد خودش را از دست داده بود. ایکان محاسبه کرد که بین ارزش واقعی شرکت که به ازای هر سهم ۲۲ دلار بود و ارزش آن در بورس که ۷ دلار بود، یک فاصله ۱۵ دلاری وجود داشت و اینجا بود که ایکان برخلاف دیگر سرمایه گذاران که از شرکت های ضرر ده دوری می کنند، سهام شرکت را خرید. کارل در یک نامه سرگشاده به سهامداران شرکت علیه هیئت مدیره، یک جنگ تمام عیار راه انداخت و

ادعا کرد که به دلیل مدیریت غلط و بی کفایتی مدیران و هیئت، شرکت در پنج سال گذشته ۳/۳ میلیون دلار از دست داده و از آنها خواست با انتخاب او به عنوان عضو هیئت مدیره موافقت کنند تا جلوی ضرر دهی شرکت را بگیرد. کارل موفق شد و به هیئت مدیره راه پیدا کرد. فلسفه ایکان از همان اولین خرید عمده اش یعنی Tappan، بر این ایده استوار بوده که اکثر مدیران شرکت عمدتاً افرادی غیر مفید و تنبل هستند و چون خود سهمی در شرکت ندارند، عمدتاً فعالیتی برای افزایش سود آن نمی کنند. ایکان با مدیرعامل درگیر شد و جلوی خرید یک شرکت دیگر که باعث می شد ارزش خود شرکت بیشتر پائین بیاید را گرفت. در نهایت با صرفه جویی های ایکان و مخالفت او با ریخت و پاش های مدیرعامل شرکت، او یکسال بعد در ۱۹۷۹ سهام خود را Electrolux سوئد به قیمت هر سهم ۱۸ دلار-۱۱ دلار سود به ازای هر سهم -و به قیمت کلی ۵۵ میلیون دلار فروخت و موفق شد سود ۲/۷ میلیون دلاری به دست آورد.



بسیاری معتقدند که سیاست های غلط ایکان و اصرارش برای کاهش دستمزد خدمه و فروش خطوط سودده از مهم ترین اشتباهات او بود که باعث بیکاری و سختی کشیدن هزاران نفر شد. در طول سالهای بعد، نهاد های ناظر اقدامات قانونی بسیاری انجام دادند تا جلوی فعالیت مهاجم های شرکتی را (مخصوصا به دلیل تجربه TWA) بگیرند. خود ایکان نیز رفتار شدیداً تهاجمی گذشته اش را تعدیل کرده و کمتر به شرکت های آسیب پذیر حمله می کند. با این حال این مسئله هنوز سؤال های بسیاری مطرح می کند که آیا می توان فعالیت های کسانی مانند ایکان را مفید دانست یا نه؟ ایکان با کارهای خود در Tappan شرکت را به سوددهی عظیمی رسانید، اما از آن طرف در TWA باعث فقر و بیکاری بسیاری از افراد شد و حتی سرمایه خودش هم صدمه دید. جواب معلوم نیست. بعضی ها با استناد به اولی از اقدامات او دفاع می کنند و بعضی دیگر با اشاره به دومی خواستار نظارت بیشتر بر این گونه فعالیت ها می شوند اما یک چیز مشخص است. گاهی وقت ها این خود مدیریت شرکت است که با سیاست غلط آن را به مرز ورشکستگی کشانده. هم درمورد Tappan و هم TWA!

در سال ۱۹۸۷ الیور استون فیلمی به نام wall street با بازی مایکل داگلاس کارگردانی کرد که ایده داستان های آن از فعالیت های ایکان و دیگر مهاجمان شرکتی گرفته شده بود.

این اولین حرکن ایکان به عنوان یک مهاجم شرکتی corporate raider بود. مهاجم های شرکتی سهام شرکت هایی که ارزش واقعی آن ها کمتر از ارزش اسمی آنها است را می خرند و با تغییراتی که در مدیریت شرکت ایجاد می کنند، شرکت را به سود رسانی می رسانند و آن را می فروشند. در طول این فرآیند مهاجم معمولاً با هیئت مدیره و مدیر عامل درگیر می شود و دست به عملی می زند که به جنگ نیابتی Proxy Fight معروف است. یعنی با دیگر سهامداران تماس می گیرد و با توضیح اینکه مدیریت غلط شرکت باعث ضرر دهی آن شده، از سهامداران حق رای آنها را برای تغییر هیئت مدیره و مدیرعامل می گیرد. بعد که هیئت مدیره و مدیرعاملی هماهنگ با نظریات مهاجم انتخاب شد، او اقدام به فروش برخی دارایی های شرکت و کاهش حقوق کارکنان می کرد و شرکت را به سوددهی می رسانید و با بالا رفتن ارزش آن، سهام شرکت را می فروخت. در بعضی موارد مثل Tappan این سیاست موفق عمل می کرد و شرکت واقعاً به ثبات و سوددهی می رسید. اما همیشه اینگونه نبود. در ۱۹۸۵ ایکان در طول یک نبرد نفس گیر با فرانک لورنزو، موفق می شود مالک شرکت (Trans World Atlantic) TWA را بدست آورد. لورنزو یک مهاجم شرکتی بدنام بود که به مخالفتش با اتحادیه های کارگری و اخراج کسانی که در آنها بودند معروف بود. ایکان با اتحادیه کارکنان شرکت که در شرکت هم سهامدار بودند توافق می کند که در ازای مالکیت شرکت به جای لورنزو که مخالف اتحادیه ها است، ۲۰ درصد از حقوق ماهانه شان کم شود. و ایکان مالکیت TWA را بدست می آورد. ایکان افراد مدنظر خودش را در هیئت مدیره می چیند و مطابق سیاست خودش شروع به فروش دارایی ها و اخراج کارکنان می کند اما اوضاع به خوبی که همه پیش بینی می کردند جلو نمی رود. شرکت در یکی دو سال اول به سوددهی می رسد اما کم کم و مخصوصاً با فروش عمده خطوط با اهمیت و پربازده شرکت، اوضاع خراب می شود و ایکان برای جبران ضرر متحمل باز از حقوق کارکنان می کاهد. زیان شرکت آنقدر ادامه پیدا می کند تا اینکه شرکت در ژانویه ۱۹۹۲ اعلام ورشکستگی می کند.

«چهار سوار سرنوشت» فقط یک رمان ضدجنگ نیست. بیش از هر چیز، پرسشی است درباره‌ی انسان. درباره‌ی اینکه آیا ما صرفاً دانه‌هایی بی‌اختیار در طوفان تاریخ هستیم، یا می‌توانیم با انتخاب‌ها و آگاهی خود معنایی تازه بیافرینیم؟

این کتاب نه تنها فاجعه را روایت می‌کند، بلکه مسیر بیداری را هم نشان می‌دهد؛ لحظه‌ای که آدمی در آینه‌ی مرگ و ویرانی، به مسئولیت خویش پی می‌برد.

از دل همین نگاه است که رمان با فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم هم‌صدا می‌شود: تأکید بر آزادی و مسئولیت فردی در جهانی بی‌قطعیت. جنگ، در این روایت، صرفاً نبرد ارتش‌ها نیست؛ میدان نبرد روح انسان است میان سقوط در پوچی و تلاش برای خلق معنا.



خواجه بس

معرفی کتاب

چهار سوار می‌تازند؛ از دل تاریخ، از اسطوره، از متن کتاب مقدس. جنگ، مرگ، قحطی و ویرانی. شاید فکر کنید این تصویر به قرون تاریک تعلق دارد، اما ویسنته بلاسکو ایبائز نشان می‌دهد که همین سواران در قرن بیستم، در هیاهوی جنگ جهانی اول، دوباره افسار گسیختند. و چه کسی می‌تواند انکار کند که رد پایشان هنوز در جهان امروز ما پیداست؟

«چهار سوار سرنوشت» فقط یک رمان ضدجنگ نیست. بیش از هر چیز، پرسشی است درباره‌ی انسان. درباره‌ی اینکه آیا ما صرفاً دانه‌هایی بی‌اختیار در طوفان تاریخ هستیم، یا می‌توانیم با انتخاب‌ها و آگاهی خود معنایی تازه بیافرینیم؟

معرفی فیلم



فیلم The King's Speech داستان واقعی شاه جورج ششم، پادشاه بریتانیا است. او به طور ناگهانی و در شرایط حساس مجبور به پذیرفتن تاج و تخت می‌شود؛ در حالی که از لکنت زبان رنج می‌برد، مشکلی که باعث می‌شود نتواند به راحتی با مردم کشورش صحبت کند.

در دوران آغاز جنگ جهانی دوم، سخنرانی‌های رادیویی پادشاه برای روحیه دادن به مردم حیاتی است، اما این چالش بزرگ، جورج را در تنگنا قرار می‌دهد. او با کمک یک گفتاردرمانگر غیرمتعارف به نام لایونل لاگ، سفری پر از تمرین، صبر و دوستی را آغاز می‌کند تا بتواند بر ترس‌ها و محدودیت‌های خود غلبه کند.

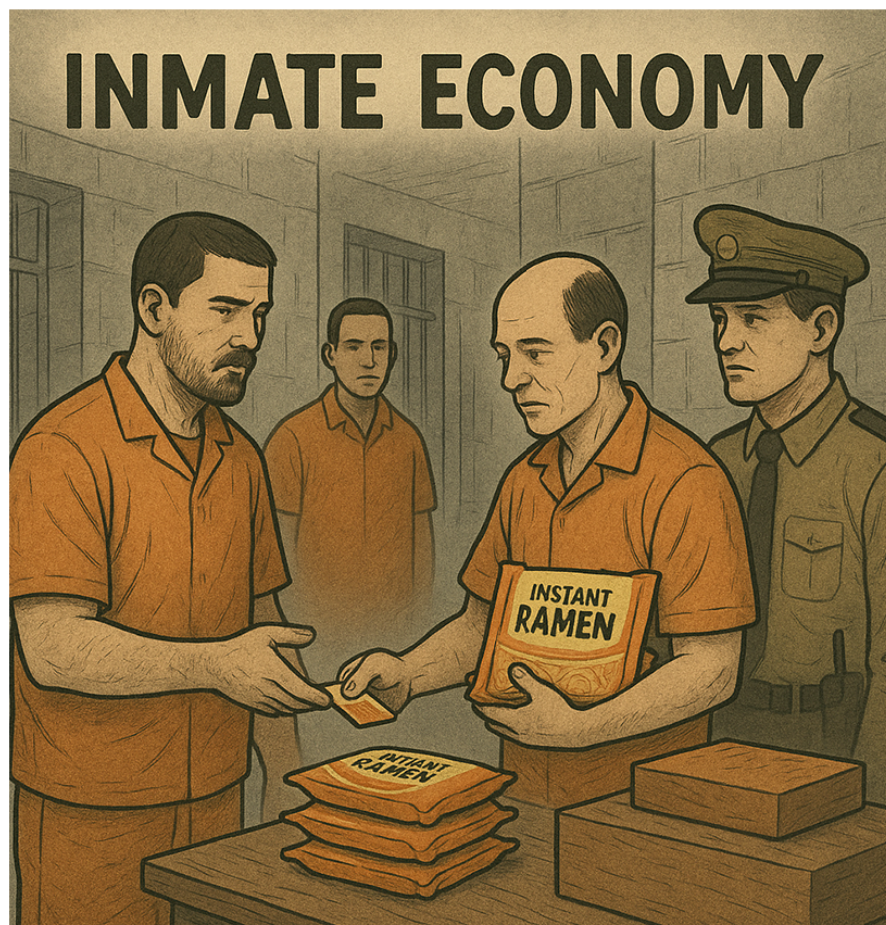
این فیلم نشان می‌دهد که با پشتکار و ایمان به خود، حتی سخت‌ترین چالش‌ها قابل‌غلبه هستند. سخنرانی پایانی جورج، فراتر از یک پیروزی فردی است؛ او با یافتن صدای واقعی خود، به صدای یک ملت تبدیل می‌شود و در دورانی پرآشوب، امید، شجاعت و اتحاد را به مردمش هدیه می‌دهد.

ایبانز با نثری پرتصویر و شاعرانه، جنگ را به تجربه‌ای زیسته بدل می‌کند؛ تجربه‌ای که بوی خون، دود و اضطراب می‌دهد و در عین حال ما را به پرسش از معنای بودن می‌کشانند. شاید همین باشد که تب و تاب این رمان دوباره در بازار کتاب ایران بالا گرفته. هنگامی که در اثنای جنگی هستیم که خود نمی‌دانیم آیا جنگی هست یا خیر؟ شاید ما که وضعمان چنین است در سطور ایبانز پژواک سرنوشت خود را بیابیم.

«چهار سوار سرنوشت» آینه‌ای است که تنها جنگ را نشان نمی‌دهد، بلکه انسان را برهنه و بی‌پرده به تصویر می‌کشد؛ انسانی که همواره میان ویرانی و امید، هراس و معنا، در جست‌وجوی راهی برای زیستن است.

درون زندان، پول کاغذی کارکردی ندارد. اما همان‌طور که گفتم، انسان همواره تلاش می‌کند آنچه را ندارد دوباره بسازد. پس در غیاب پول، باید چیزی یافت که ویژگی‌های آن را داشته باشد: قابل حمل باشد، دیر فاسد شود، همه آن را بپذیرند و قابلیت شمارش داشته باشد. جالب آن که بسته‌های نودل حاضری (رامن) دقیقاً این ویژگی‌ها را دارند. البته واحدهای دیگری مانند سیگار، تمبر یا کارت‌های خدمات نیز به کار می‌روند، اما آنچه رامن را برتر می‌کند، نخست خوراکی بودن آن است (وضع تغذیه در زندان‌ها چندان تعریفی ندارد) و دوم آن‌که طبق قوانین زندان کالایی غیرقانونی به شمار نمی‌آید.

رامن درون زندان دچار بازتعریفی اقتصادی می‌شود. کالایی که بیرون از دیوارها دو دلار ارزش دارد، داخل زندان می‌تواند به کالایی دوازده یا حتی بیست دلاری بدل شود. درست مانند بازارهای جهانی، اینجا هم واحدهای ارزش بر یکدیگر اثر می‌گذارند. مثلاً اگر خبری پخش شود که قانونی جدید مصرف تنباکو را ممنوع کرده است، ناگهان تعادل قیمت‌ها بر هم می‌خورد: پیش از قانون، هر پاکت سیگار برابر یک بسته رامن بود، اما حالا سه بسته رامن معادل یک پاکت سیگار است. یا اگر زندانی‌ای پیدا شود که نامه‌نگاری‌های زیبایی انجام می‌دهد و مشتری پیدا می‌کند، ارزش خدماتش را بر حسب بسته‌های رامن بالا می‌برد.



داخل قفس

حسین سلطانی ورودی ۱۴۰۳

زندان از آن مکان‌هایی است که انسان‌ها درونش هنوز انسان‌اند، اما اعتبار انسانی‌شان بیرون از دیوارهای بتنی از میان می‌رود. پس در کمال تفاوت، شباهت‌ها دوباره سر برمی‌آورند. انسان در فراق آزادی، برای خودش آزادی دست‌ساز می‌سازد و آن را به رسمیت می‌شناسد.

«اقتصاد» نیز یکی از همین ساخته‌هاست؛ سازوکاری که از میان میله‌ها راهش را به زندگی روزمره زندانیان باز می‌کند. اقتصاد زندان مجموعه‌ای از فعالیت‌های معامله‌ای است که زندانیان، نگهبانان، کارکنان زندان و حتی افراد خارج از آن در آن نقش دارند؛ از خرید و فروش گرفته تا خدمات، قاچاق و حتی دادوستدهای مبتنی بر اعتبار.



آزادی یا عدالت مسئله این است نیست!

امیررضا دانشور ورودی ۱۴۰۳

اگر می توانستید بین آزادانه زندگی کردن یا صرفاً در دنیایی عادلانه زندگی کردن فقط یکی را برگزینید، چه می کردید؟ سوال مسخره ای به نظر می رسد؛ چیزی مانند همان علم بهتر است یا ثروت خودمان.

به تدریج، باندهایی شکل می گیرند که کنترل این واحدهای ارزش را به دست می گیرند. این گروه ها با ارتباط گیری با مسئولان زندان و تغذیه از منابع بیرونی، عملاً کنترل بازار دادوستد زندان را به دست می گیرند. آن ها حتی قاچاق و خشونت را نیز در اختیار می گیرند. طبیعی است که اعضای این باندها زندگی راحت تری دارند و نوعی نظام طبقاتی شکل می گیرد؛ نظامی پویا که درست مانند دنیای آزاد بیرون از دیوارها، جایگاه افراد را تعیین می کند.

اما این اقتصاد کوچک و فشرده، جلوه ای فشرده از اقتصاد بیرون است؛ بازاری محدود که هر تغییر کوچک، مثل ورود یک کالای تازه یا تغییری در قوانین زندان، به سرعت تعادلش را به هم می ریزد. همین سرعت بالای تغییر، باعث می شود که زندانیان مدام در حال تطبیق دادن خود با شرایط تازه باشند. بسیاری از آن ها، شاید برای نخستین بار، با مفاهیمی مثل تورم، اعتبار، احتکار و حتی سرمایه گذاری آشنا می شوند؛ مفاهیمی که بیرون از زندان برایشان مجرد و دور از ذهن بود، اینجا به ملموس ترین شکل ممکن تجربه می شوند.

در این میان، پرسشی اساسی شکل می گیرد: آیا زندان با همه محدودیت هایش، تصویری ساده شده و بی رحمانه تر از همان جامعه بیرونی نیست؟ جایی که همان قواعد بازی قدرت و ثروت، تنها با ابزارهایی ابتدایی تر دوباره تکرار می شود؟

دنیایی را فرض کنید که در آن هیچ چیز عادلانه نیست! افراد گرسنه زیادی وجود دارند؛ بیشتر از آنهایی که نفس شان بخاطر پرخوری بالا نمی آید. پولدار، پولدار تر می شود و فقیر هم فقیر تر.

شاید طنز بنظر برسد، ولی با همه اینها، شما آزاد هستید! آزاد برای اینکه به وضعیت افتضاح جامعه اعتراض کنید. آزاد برای اینکه فریاد خشم سر دهید یا حتی آزاد برای اینکه چکی زیر گوش رئیس جمهورتان بخوابانید!

صرف نظر از شانس کم برای به ثمر نشستن اعتراضات مسالمت آمیزتان، احتمالا برای خرید خانه یا ماشینی در این جامعه، باید درآمد خود را سال های سال پس انداز کنید و در این مدت باید قید ریخت و پاش و مهمانی های دوستانه و مسافرت با دوستان خود را بزنید.

شاید هم خیلی چیز های دیگر؛ مثل آزادی! بیایید به دنیای دگر سفر کنیم. اینجا، خدمات دولتی رایگان هستند! تمام شهروندان صاحب خانه هایی زیبا و یکسان هستند. یکسان از حیث نقشه، نما و به طور کلی همه چیز. شغل شما و فرزندانان از قبل تعیین شده است و نیازی به نگرانی نیست. خوب بنظر می رسد.

ظاهرا مشکل حل شده! در یکی از همین روز ها که صبح دارید سوار اتوبوس های دولتی برای رفتن به سر کارتان می شوید (مثل تمام ساکنان بلوکی که در آن مستقر هستید) چیزی مانند خوره به جانتان میوفتد؛ چیزی که با توجه به ذات کنجکاو انسان، رخ دادنش تخلف ناپذیر بود.

اینکه چرا باید این کارها و فعالیت هایی که از طرف دولت برایتان تعیین شده را انقدر دقیق و مو به مو انجام دهید؟ چرا انقدر همه چیز تکراری است و ماشینی بودن زندگی انقدر ملموس است؟ پس نیاز به خاص بودن چه می شود؟ اصلا چه کسی گفته که عدالت مترادف با برابری است؟ اگر بخواهیم خوشبین باشیم، این ایده ها و افکار به محض بیان شدن و نشر پیدا کردن توسط شما، سرکوب می شوند.

(البته اگر تا قبل از آن نشده باشند!) چرا ؟ چون شما مخل آرامش جامعه شده اید؛ چون با این کار ذکاوت و آینده بینی پیشینیان خود را زیر سوال برده اید. چون تا بوده همین بوده و باید هم اینگونه بماند!

لابد می گوید که اصلاً تجسم کردن اینها به چه کار می آید؟ یا مثلاً خب که چه! دقیقاً بحث همین است! این ایده ها چیزی هستند که نسل بشر را تحت تأثیر قرار داده (می دهد و خواهد داد!) . در ابتدا چیزی وجود ندارد. ناگهان جرقه ای زده می شود و فکری متولد می شود. در جوهره یک انسان حاکم می شود و به مرور بخشی از وجودش می گردد. حالا فرقی بین "من" و "فکر" وجود ندارد. آنها تا مغز استخوان با یکدیگر پیوند خورده اند. "من" بزرگ و بزرگتر می شود، پرو بال می گیرد و به "ما" تبدیل می شود. "ما" ها در کنار هم جمع می شوند و جوامع را تشکیل می دهند



سرمایه داری (capitalism) - همان جهان آزاد خودمان - ، که با هدف رشد و تعالی و افزایش کیفیت زندگی متولد شد، ریشه در اروپا دارد و همزمان با انقلاب صنعتی در قرن ۱۸ و ۱۹ به صورت گسترده پا به این دنیا گذاشت. از متفکران و سردمداران آن می توان به آدام اسمیت (پدر علم اقتصاد مدرن) اشاره کرد که معتقد بود "دست نامرئی بازار" به کارایی و رفاه منجر می شود و بازار می تواند خودش، خودش را متعادل کند. مبنای سرمایه داری مالکیت خصوصی ابزار تولید و تصمیم گیری غیرمتمرکز بازار است؛ بدین معنا که منابع و مالکیت آنها می تواند در اختیار افراد باشد، نه لزوماً دولت یا نهاد های وابسته به آن. از نتایج کوتاه مدتی که داشت می توان به افزایش کیفیت زندگی از جمله افزایش شاخص بهداشت و افزایش امید به زندگی، تولید انبوه کالا و خدمات و اشتغال زایی اشاره کرد .

در طولانی مدت و پس از گذشت یک قرن، پیامد های منفی آن یکی پس از دیگری خود را نشان دادند: کمبود ناگهانی منابع به خاطر مصرف بدون برنامه ریزی و صرفاً با هدف تولید انبوه، آلودگی محیط زیست و نیروی کارگر استثمار شده با حداقل دستمزد و امکانات. جنبش های کارگری و اتحادیه های زیادی شکل گرفت تا بتواند حقوق از دست رفته کارگران را برگرداند . رفته رفته در کل دنیا فضای انقلابی به سمت ایده های اصلی جامعه خواهی (socialism) - زندگی بی شیله پیله - و برابری شکل گرفت. این ایده ها در واکنش به پیامدهای منفی انقلاب صنعتی و سرمایه داری قرن ۱۹ شکل گرفتند. کارل مارکس، مهم ترین نظریه پرداز جامعه خواه بود که سرمایه داری را ذاتاً ناعادلانه می دانست و معتقد بود وجود طبقه های مختلف در جامعه به از خودبیگانگی انسان منجر می شود. کشور های مختلفی شروع به به کار بستن نظرات مارکس و ایده های جامعه خواهانه در کشور خود کردند؛ از جمله شوروی و بلوک شرق اروپا و جمهوری خلق چین .

حالا "ما" به "همه" تبدیل شده است! و این گونه است که ایده ای که متولد از هیچ بود، حال به "همه" تبدیل شده است. پس پر واضح است که این ایده ها و نظرات فقط متعلق به کتاب ها و بلااستفاده در دنیای واقعی نیستند؛ بلکه بخشی از روزمره ما هستند!



کوبا :

آموزش، بهداشت، حمل و نقل عمومی و یارانه خوراک در سطح گسترده وجود دارد و شاخص توسعه انسانی متوسط حدود ۰/۷۶۴ است. (بالاتر از بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین) با این همه، رشد اقتصادی ضعیف و وجود بحران‌های مکرر (رشد GDP تنها ۰/۹٪ متوسط سالانه از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۲۰) و قحطی، تورم و فقر گسترده از مشکلات موجود در کوبا است .

و حالا " همه " خسته تر از هر زمان دیگری اینجاییم. درسهای بزرگی را به قیمت تجربه آموختیم. اینکه نه آزادی و نه عدالت هیچکدام بدون دیگری دوامی ندارد؛ در واقع هرکدام از آنها وجود خود را در حضور دیگری ابراز می کند و دیری نمی پاید که هرکدام بدون حضور دیگری، پا به نیستی و فنا می گذارد. کسی چه میداند؟ شاید ایراد از همین تفکر صفر و یکی باشد که داریم! چپ و راست ، سیاه و سفید یا خوب و بد. این اجبار به انتخاب شاید همان چیزی باشد که به درماندگی درمان ناپذیر انسان و در نهایت "همه" منجر می شود. تلاش برای خلق دنیایی بهتر، حل مشکلات عمیق تر ولی برگشت به خانه اول با مشکلاتی سهمگین تر! شاید آنجا همان سرزمین موعود باشد. جایی که نه چپ و راست و نه سیاه و سفید حکمی نمی رانند؛ بلکه پادشاه بلامنازع دنیا، مسیری خاکستری باشد که از میان همه اینها می گذرد. جایی که "همه" در کنار هم و با آرامش، بودن خود را فریاد می زنیم. کسی چه می داند!

آمار و ارقامی که از سرمایه داری در دسترس هستند نشان می دهند که:

- کشور هایی مانند لهستان و ویتنام پس از اصلاحات بازار آزاد نرخ رشد GDP خود را بیش از ۵ برابر کردند.

- ساختار بازار سرمایه داری با انگیزه سود و رقابت، موتور نوآوری و تولید محصولات جدید است. بدون اجازه آزادی اقتصادی، اختراعاتی مثل تلفن، خودرو و اینترنت ممکن بود دیرتر یا با کیفیت پایین تر ایجاد شوند.

همچنین آمار نشان می دهند که :

- ثروتمندان ۱۰٪ بالای جامعه، مسئول بیش از نیمی از تولید گازهای گلخانه‌ای هستند.

- ساختار سرمایه داری ممکن است باعث دریافتی نابرابر برای کارگران شود؛ منجر به بی ثباتی شغلی و رشد اختلاف منافع میان کارفرمایان و کارگران و ...

- از انقلاب صنعتی به این سو، مصرف بی رویه سوخت های فسیلی به انتشار بیش از ۳۶ میلیارد تن CO₂ منجر شده؛ ریشه ی بسیاری از بلایای محیط زیستی.

- ۱۰۰ شرکت بزرگ مسئول ۷۰٪ کل گازهای گلخانه‌ای هستند؛ تقریباً تمام مصرف گرایی و تولید بدون هزینه های زیست محیطی صورت می گیرد .

متاسفانه یا خوشبختانه آمار های خیلی دقیق و ریزبینانه ای از کشورهای جامعه خواه در دسترس نیست و ... صبر کنید ببینم! نکند هنوز منتظر بیان علت این پدیده هستید؟ زهی خیال باطل! می گوید اینها نیازی به اثبات بر حق بودن خود داشته اند؟ خیلی آرام گوشتان را نزدیک بیاورید. خوب است. همین غرور آنها در نهایت برایشان مشکل ساز می شود. چه آنهایی که در قید حیات هستند -کوبا و کره شمالی - چه آنهایی که در قبرستان امپراتوری های بزرگ، با سینه هایی پر از راز - جمهوری خلق چین و اتحاد جماهیر شوروی - آرام خفته اند. با همه این ها به همین اطلاعات کم بسنده می کنیم :

جمهوری خلق چین :

بیش از ۵۰۰ میلیون نفر در چین طی چند دهه از فقر مطلق خارج شدند (از ۶۰٪ تا حدود ۱۰٪ زیر خط فقر) از معایب آن می توان به نابرابری شهری-روستایی و آسیب های محیطی و منابع که توسعه سریع اقتصادی باعث آن شد اشاره کرد.

اقتصاد مدرن، شاید خدایاوار نباشد، اما معبدساز است. ولیکن اکنون دیگر نیازی به بت‌های سنگی یا آیین‌های کهن نیست؛ امروز تنها کافیست کارت بانکی‌ات را بکشی. خرید، آیینیست مقدس که در آن، به خدایان بازار قربانی می‌دهیم؛ نه با حیوان یا گیاه، بلکه با پول، با وقت، با تکه‌ای از امید.

هر کالایی که برمی‌داریم، هدیه‌ایست برای آرام کردن آن خلایی که درون‌مان چنگ می‌زند. و لبخندی که بعد از خرید روی لب‌مان می‌نشیند، بیشتر شبیه لبخند زائریست که موقتاً ایمانش را باز یافته، نه انسانی که چیزی واقعاً لازم داشته.

منتها این خلأ، تنها نداشتن کالا نیست. خلأ، آن حس پوچی خاموشیست که شب‌ها از پس ساعت‌ها سریال و اسکرول و مکالمه، ناگهان به سراغت می‌آید. لحظه‌ای که دیگر نه آهنگ، نه پیامک، نه حتی نور گوشی، آرامت نمی‌کند.

و درست همان لحظه، خدایان بازار دوباره تو را می‌خوانند: بیا. بیا و با یک «کلیک»، یک قربانی تازه به معبد بیاور.

اقتصاددانان می‌گویند مصرف، قلب تپنده‌ی اقتصاد است. در حساب‌های ملی، مصرف خانوار بزرگ‌ترین بخش تقاضاست. اگر مردم خرید نکنند، آمار رشد پایین می‌آید، شاخص بورس می‌ریزد، رسانه‌ها از رکود می‌گویند، و کشیشان بازار هشدار می‌دهند: عبادت‌تان کم‌رنگ شده.

نتیجه‌گیری سهل است: صنعت تبلیغات، با میلیون‌ها دلار سرمایه، شبانه‌روز در حال موعظه است. در هر صفحه‌ی گوشی، در هر بلیبورد، در هر کوچه، صدایی نجوا می‌کند:

«تو ناقصی. اما اگر مرا بخری، کامل می‌شوی.»

و ما مؤمنانه سر خم می‌کنیم، به نشانه‌ی باور. چون آسان‌تر است با خرید، معبد درون‌مان را پر کنیم، تا اینکه در خلأ آن بنگریم و اعتراف کنیم: هیچ چیز جز خویش، واقعاً ما را از خودمان نجات نمی‌دهد.

پوچی



معبد پوچی

عرشیا برادران ورودی ۱۴۰۳



ما انسان‌ها مخلوقات هستیم که با خلأ سر جنگ داریم. ذهن‌مان تاب سکوت ندارد، دل‌مان از فقدان می‌گریزد. و عجیب نیست که نظام اقتصادی مدرن، زودتر از هر روان‌درمانی، این ترس کهن را کشف کرده و آن را به خدمت گرفته.

در عصر ما، فروشگاه‌ها دیگر فقط مکان خرید نیستند. آن‌ها معابد نوین‌اند، و ما، مؤمنانی پریشان که با هر بار عبور از درگاه شیشه‌ای‌شان، آیینی را از سر می‌گیریم.

کاشت، داشت، اقتصاد

میلااد ترکی ورودی ۱۴۰۲

وقتی از جنگ اقتصادی حرف می‌زنیم، ذهن خیلی‌ها می‌ره سمت نفت و تحریم و دلار. اما یه بخش مهمی از این رقابت، خیلی بی‌سروصدا داره توی خاک اتفاق می‌افته: کشاورزی. چیزی که شاید در نگاه اول ساده و سنتی به نظر برسه، حالا تبدیل شده به یکی از پیچیده ترین و پردرآمدترین حوزه‌های رقابت جهانی. کشورهایی مثل آمریکا، برزیل، روسیه و چین دیگه فقط به تولید غذا فکر نمی‌کنن؛ دارن با غذا، سیاست و اقتصاد می‌سازن.

اما من، گاهی دل‌ام می‌خواهد از این معبد فرار کنم. بروم به خانگه خلوتی، جایی درون خودم. بنشینم در اتاقی بی‌چیز. نه موسیقی، نه نوتیفیکیشن، نه بسته‌ی پستی. تنها با خلأ. شاید خلأ دشمن ما نیست، بلکه همان دوستی‌ست که باید در آغوشش بگیریم. خلأ به ما یادآوری می‌کند که زندگی، حتی بدون جنس تازه، بدون قسط، بدون کیف برند، بدون پز یا سبک زندگی، هنوز ادامه دارد. نفس می‌کشی، قلب می‌زند، ذهن‌ات هزار تصویر می‌سازد، و شاید همین کافی باشد. شاید همین، شکل دیگری از پُر شدن باشد؛ پُر شدنی راستین.

ولیکن مبرهن است که نظام سرمایه‌داری، ذاتاً با خلأ کنار نمی‌آید. خلأ، سرطان این معبد است. اگر مصرف متوقف شود، زنگ‌های خطر به صدا درمی‌آیند. کشیشان اقتصاد نگران می‌شوند، رونق از چهره‌ی شاخص‌ها می‌افتد، و بت‌ها دیگر قربانی نمی‌گیرند.

در این آیین، کم‌مصرف‌بودن، همان قدر ناپسند است که کفر در دین. پس بازار بی‌وقفه برای‌مان معنا می‌سازد: هر فصل با مد تازه، هر ماه با گجتی جدید، هر هفته با تخفیفی فریبنده. و ما، زائران خسته، به پای این بت‌ها شمع می‌گذاریم: با اسکناس‌ها، با کارت‌های اعتباری، با ساعت‌های عمرمان. گرچه شاید ما در اصل عاشق خرید نیستیم. شاید فقط از خلأ می‌ترسیم. این کالاهای براق، این جعبه‌های سحرآمیز، تنها طلسم‌هایی‌اند برای راندن سکوت.

و روزی شاید برسد که دیگر بت‌ها هم از ما خسته شوند. که برندها وعده‌ی «بهترین نسخه‌ی تو» را ندهند و نگویند «فقط انجامش بده».

و آن وقت، در محراب خاموش خلأ، با خودمان تنها بمانیم. بی‌زرق و برق، بی‌دروغ، بی‌تسکین. باشد که آن لحظه، برای اولین بار، واقعی نفس بکشیم.



البته این اولین بار نیست که کشاورزی چنین نقشی پیدا کرده. تاریخ پره از نمونه‌هایی که نشون می‌ده کشاورزی همیشه ابزار قدرت بوده. مثلاً بریتانیا زمانی با کنترل پنبه و نیشکر مستعمره‌هاش، بخش بزرگی از اقتصاد صنعتی خودش رو پیش برد. یا آمریکا در دوران جنگ سرد با صادرات غله، نفوذ سیاسی خودش رو تا آفریقا و آسیا گسترش داد. الان فقط شکل رقابت عوض شده: کمتر با زور نظامی، بیشتر با هوش اقتصادی.

برای نمونه، برزیل امروز با صادرات بیش از ۱۵۰ میلیون تن سویا، نه تنها یکی از بازوهای غذایی چین، بلکه روی قیمت جهانی هم تأثیر داره. آمریکا با ذرت، گندم و سویا میلیاردها دلار ارز جذب می‌کنه و روسیه، با همه‌ی تحریم‌ها، به بزرگ‌ترین صادرکننده گندم دنیا تبدیل شده. چین هم با اینکه واردکننده‌ی بزرگیه، ولی از اون طرف با تکنولوژی‌هایی مثل گلخانه‌های هوشمند و استفاده از پهپاد تو مزارع، تونسته از کم‌ترین زمین بیش‌ترین بازدهی رو بگیره. حتی هلند با اون اندازه کوچیکش، به‌خاطر استفاده درست از تکنولوژی، دومین صادرکننده محصولات کشاورزی جهانیه. همه این‌ها نشون می‌ده رقابت توی کشاورزی دیگه فقط درباره‌ی خاک و آب نیست، درباره‌ی استراتژی و تکنولوژی.

اینجا دقیقاً جاییه که ما بچه‌های مهندسی صنایع می‌تونیم یه نگاه متفاوت داشته باشیم. مثلاً تو فرآیند بسته‌بندی صادراتی، کشورهای پیشرو از سیستم‌های اتومات برای درجه‌بندی کیفیت و بسته‌بندی دقیق بر اساس بازار هدف استفاده می‌کنن. در بخش انبارداری محصولات فاسدشدنی، لجستیک سرد همراه با اینترنت اشیا (IoT) به کار گرفته می‌شه تا دما و رطوبت به‌صورت لحظه‌ای کنترل بشه.

تکنولوژی لجستیک سرد مبتنی بر اینترنت اشیا (IoT) با استفاده از حسگرهای هوشمند، داده‌های محیطی مانند دما، رطوبت و موقعیت جغرافیایی محصولات فاسدشدنی کشاورزی را در طول زنجیره تأمین-از مزرعه تا مصرف‌کننده-به‌صورت لحظه‌ای پایش و ثبت می‌کند. این حسگرها به پلتفرم‌های ابری متصل‌اند و اطلاعات را به‌صورت پیوسته ارسال می‌کنند؛ در صورت انحراف از محدوده مجاز، هشدارهایی فوری به مدیران ارسال می‌شود تا اقدامات اصلاحی به‌موقع انجام شود. همچنین با استفاده از GPS و تحلیل داده‌ها، می‌توان مسیرهای حمل بهینه‌سازی‌شده و زمان‌بندی دقیق تحویل را تعیین کرد. این سامانه هوشمند موجب کاهش ضایعات، حفظ کیفیت محصولات، و افزایش کارایی کل زنجیره تأمین کشاورزی می‌شود.

حتی در پیش‌بینی تقاضای صادراتی، الگوریتم‌های یادگیری ماشین (ML) به کمک میاد تا کشاورز بدونه چی، چقدر و برای کی تولید کنه. این جور جاهاست که دانش ما می‌تونه واقعاً به کار بیاد.

برای ما که تو کشوری با چالش‌های ارزی، محدودیت منابع و نوسان های بازار هستیم، کشاورزی می‌تونه یه فرصت واقعی باشه؛ به شرطی که از زاویه «صنعت و تکنولوژی» بهش نگاه کنیم، نه صرفاً تولید سنتی. دنیای امروز دیگه با غذا فقط شکم سیر نمی‌کنه؛ با غذا قدرت می‌سازه.



آزاد و رها

طغیان مضحکه

بابک مهربانی ورودی ۱۴۰۱

در مواجهه با مصائب روزگار، تنها راه بقا گرویدن به شیدایی است. خواستم پیش‌درآمد این متن قصیر را بدین جمله آغاز کنم؛ چراکه معتقدم جملات باید ذکاوت شخص را وادار به کاوش کنند. توضیحات جزیل چیزی جز مانعی در مسیر ارتباط راسخ با موضوع و عدم استقلال ادراک نیست. بشریت همواره در طول زیست خویش، در تکاپوی یافتن راهی به سوی نیک بختی بوده‌است؛ امیدی برای زیستن و برهانی برای بقا. با نظاره در طول تاریخ، تلاش عاجزانه فلاسفه در راستای احتقاق این امر مشهود است. اما در برهه پوچ‌گرایانه کنونی تنها راه تقابل با سلاله نایبات، طغیان مضحکه است.



باید در چنین وضعیتی، ضرارت گزید و در مواجهه با حوادث خاکستری، صورتک خندان بر چهره نهاد که نتیجه غایی وانمود به شاد زیستن، نسیان مصیبت‌هاست؛ راهی که مجال به تغریق در باتلاق مشکلات را نمی‌دهد و به مثابه غریوی پرگلایه اما نخوت‌آمیز در تجلی خویش شکوفا می‌گردد.



طنز در روزگاران ما، نه اینکه نشانه انحطاط به دهلیز جهالت باشد، بلکه ابزاری تقدیس شده و هوشمندانه است که مسیر مقاوت در برابر بیداد سترگ زندگانی را هموار می‌کند؛ سلاحی حاذقانه جهت دفاع و تسطیح راه سعادت. درنهایت، متن را با بخشی از کتاب «نمایش در ایران» که رشته تحریر آن به قلم بهرام بیضایی است به پایان می‌رسانم:

“در سرزمینی که لحظه‌های شاد زندگی اکثریتش انگشت شمار است، نمایش مضحک اگر هم هست عقده‌دار است. مضحکه‌ای که هست برای جبران هرچه بیشتر لحظه‌های تلخ هرچه بیشتر خود را به لاقیدی و مسخرگی و بی‌بند و باری می‌زند و این راهی به زیاده‌روی است. از طرفی در چنین محیطی -محیط عدم اختیار- اگر عامی بخواهد حرفی درباره محیطش بزند، ناچار است چهره‌ی معترض خود را با صورتک مضحکه بپوشاند. پس اینجا شوخی و مضحکه اغلب وسیله‌ای ظریف برای تلطیف زندگانی نیست، به‌عکس یک حربه است؛ وسیله‌ایست کینه جویانه بر علیه لحظه‌های ثابت و راکد و تلخ، و سرپوشی است برای انتقادات و نیشخندهای تند و زمخت و حتی گاه مستهجن.”

ولاگ کافه بین راهی با سیزیف

امیررضا دانشور ورودی ۱۴۰۳

وارد آنجا شدم. خسته بودم. پاهایم از خودم خسته تر بودند؛ همچنین بازوانم. وارد سالنش شدم. ترکیب رنگ چوبی در و دیوار و نور زرد فانوس ها فضای گرمی را در آن به وجود آورده بود. صدای همهمه می آمد. انگار چند نفر داشتند با یکدیگر بحث می کردند. نمی دانم. خیلی برایم اهمیتی نداشت. به قسمت بار رفتم و روی یکی از آن صندلی یکنفره ها نشستم. نوشیدنی ای سفارش دادم. آن گروه روی صندلی هایی دایره وار دور یکدیگر نشسته بودند و حرف می زدند. باریستا سریع سفارشم را آماده کرد. پشتم را به آنها کردم و ترجیح دادم مشغول نوشیدن آن شوم.



لیوان را برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم. به قدری خنک بود که خستگیم را در ببرد. بحثشان حالا به سکوت انجامیده بود فقط صدای حرف زدن دو نفر می آمد. از بیکاری و محض سرگرمی کمی صندلی را چرخاندم تا من هم دورادور مناظره شان را بشنوم.

یکی از آنها می گفت: " محرک اصلی تو رشد است! تنها دلیلی که تو به زندگی ادامه می دهی این است که روزی خود را ببینی در حالی که به قدر کافی رشد و پیشرفت کرده ای. تمام کارهایی که انجام می دهی برای این است که ماه دیگر، سال دیگر یا هر کوفتی! دیگر شبیه گذشته ات نباشد. هدف تو این است که بهترین باشی، سرآمد باشی یا اگر اهل گول زدن خود باشی هدفت این است که لااقل نسبت به خودت رشد کنی. در هر صورت رشد، برگ آس زندگانی است."

دیگری گفت: " چرت است! دلیل همه اینها لذت است! تو کارهایی را انجام می دهی یا لااقل ادامه می دهی که با لذت همراه باشند. حتی هدفت از همان رشدی که می گویی همین است که احساس بهتری نسبت به خودت داشته باشی؛ احساس لذت! حتی اگر در کوتاه مدت نیز کاری کنی که بخاطر آن رنج بکشی، بخاطر این است که لذت نتیجه کارهایت در آینده را شیرین تر از حال می یابی! تو صرفا در حال انتخاب این هستی که چگونه از زندگیت لذت ببری."





جعبه

عرشیا برادران ورودی ۱۴۰۳

باد سنگین و خاکستری، از لابه‌لای ساختمان‌های پوسیده‌ی شهر عبور می‌کرد و به صورتش می‌کوبید.
آسمان انگار فرو ریخته بود؛ ابری یکدست، چرک، بی‌رحم. همه جا ویران بود، آخرالزمانی زود هنگام.
او، یقه‌ی کتش را بالا کشید و در خیابانی قدم زد که هیچ نشانی از زندگی نداشت.
ساختمان‌های ویران، پنجره‌های شکسته، ماشین‌های زنگ‌زده، پوست‌های پوسیده روی دیوارها؛ انگار همه چیز سال‌ها پیش مرده‌اند.
تنها صدایی که می‌آمد، تق‌تق کفش‌های خودش بود روی خرده شیشه و آسفالت ترک‌خورده.

در حالی که به اطراف می‌نگریست، چشم‌هایش به سویی خیره شد.
در دل این ویرانی، برجی ایستاده بود که انگار از جهانی دیگر آمده بود: به مانند تیغه‌ای برنده، رنگی سفید و بسیار تمیز، پنجره‌هایی براق و آبی و تابلویی که می‌درخشید:

«موزه‌ی زندگی واقعی»

طرفش بلند شد و عصبی گفت: "ولی اگر رشدی نباشد، لذتی هم در کار نخواهد بود! اگر بخواهیم با منطق تو پیش برویم و فرض کنیم رشد و لذت از همدیگر جدا هستند و اصل اساسی زندگی لذت است، باید هر روز خود را تا خرخره با میگساری و زنجارگی نشئه کنیم!"

جفتشان در حال یاوه‌گویی بودند و این خیلی خنده‌آور بود. مقداری بلند خندیدم و باعث شدم توجه کل کافه به من جلب شود. سکوت ترسناکی حاکم شده بود و همه چشم‌ها به من دوخته شده بود؛ ولی من همچنان می‌خندیدم. با خنده گفتم: "چه مهملات مسخره‌ای! "چشمانشان گرد شده بود. گویی قبل از آن کسی این گونه با آنها حرف نزده بود. طرفدار لذت گفت: اگر نظری داری می‌شنویم.

گفتم: "این موضوع بدیهی‌تر از آن است که حتی به آن فکر شود! اصل اساسی زندگی، بقا است!" حیرت زده به من نگاه می‌کردند. ادامه دادم: "چیزی در ما وجود دارد که هیچگاه عدم و نبودن را نپذیرفته است. ما از وقتی یادمان می‌آید بوده ایم و نبود خود را بخاطر نداریم. بالای همه اینها، ما دوست داریم تا ابد باشیم و بودن خود را در همه لحظات فریاد بزنیم. اگر کمی عاقل باشید شاید پی ببرید که فلسفه وجود آن دنیای زیبا که هیچکس تابحال آن را ندیده چیست! تمام چیزهای دور و برمان؛ از داستان‌ها و افسانه‌ها و منجی‌ها گرفته تا تک‌تک کنش‌هایتان، همه برای ابراز وجود و بقا است. چه به آن دنیا باور داشته باشید چه نه؛ شما بقای خود را گسترش می‌دهید و بخاطر همین است که این اصل فوق العاده اساسی است. ازدواج و تشکیل خانواده، شرکت در این بحث‌ها و گفتمان‌ها، خوش اخلاقی و رفتار خیرتان با بقیه، همه و همه برای این است که ردی از بودن خود در آینده به جا بگذارید. حالا آن رد می‌خواهد روی عکس‌ها باشد، در یادها و خاطره‌ها باشد یا روی دو پای خود راه برود. تا زمانی که هستید سعی می‌کنید باشید و وقتی هم نیستید می‌خواهید به طریقی ابراز وجود کنید."

همه در خود فرو رفته بودند. انگار حرفی برای گفتن نداشتند. پول نوشیدنی را روی میز گذاشتم و گفتم: "وقت رفتن است. باید تخته سنگم را به آن بالا برسانم. آنجاست! دم در!"

چشم بست.
تصاویری از خاطراتی بی‌صدا در
ذهنش جهیدند؛
پنجره‌های میله‌دار.
قطارهای شلوغ.
مادری که می‌گفت: "چشماتو ببند،
بهتره."

پلک زد.
همواره این‌جا را می‌شناخته.
شاید زندگی‌اش، همین بوده.

در این میان، بعضی آدم‌ها درون
جعبه، با تقلایی کور از او کمک می
خواستند.
فریاد می‌زدند:
«ناجی آمده!»
«ناجی به کمک ما بیا!»



انگشتانشان روی شیشه می‌کوبیدند.
چند نفر، دهان بی‌حرکت‌شان با التماس نجوا می‌کرد: «کمکم
کن.»
باقی، با وحشتی عمیق، سر تکان می‌دادند؛ التماس می‌کردند:
«نه، نجاتم نده. بگذار همین‌جا بمانم.»
بعضی از افراد، چشمانشان باز بود.
صورت‌های خون‌آلود داشتند، پلک‌های‌شان سیاه شده بود.
اما آنهایی که می‌دیدند، از ناجی درخواستی عجیب داشتند
«ناجی! چشم‌های ما را دوباره بدوز، لطفاً!»

عیسای آنها، چهره‌ها را می‌دید؛
زخم‌هایشان، ترس‌شان، امیدهای از شکل افتاده‌شان.
و می‌دانست... هیچ کمکی کافی نبود.
شاید آنها، خودشان آزادی را از خود گرفته بودند.

او، درحالی که هنوز شوکه بود، به سمت آن قدم زد.
روبه‌روی در بسیار بزرگ‌اش ایستاد و در، اتوماتیک باز شد.
بدون سوال و شکی، وارد شد.

داخل، همه چیز متفاوت بود، درست مانند بیرون خود برج.
راهرویی طولانی، دیوارهایی سفید و سرد، نورهای تیز و بی‌رحم از سقف می‌تابیدند.
همه جا بوی ضدعفونی‌کننده می‌آمد، بویی مصنوعی که بیشتر از تمیزی، بوی مرگ
می‌داد.
فضا خشک و تهوع‌آور بود.
او ادامه داد و به انتهای راهرو رسید. دری سنگین و فلزی آنجا بود. آن را که باز کرد،
صداها کرش کردند...

آن سالن، پر از جعبه بود، پر از شیشه.
ردیف به ردیف جعبه.
در هر جعبه، انسانی بود. مرد و زن، پیر و جوان.
بعضی رقصان، بعضی فریادزنان، بعضی نشسته، بعضی ایستاده، بعضی مچاله
شده در کنج.
اما چشم‌هایشان – یا چیزی که زمانی چشم بوده – با بخیه‌هایی زبر و سیاه دوخته
شده بود.

نگاهی کرد.
اغلب جعبه‌ها شیشه‌ای بودند؛ لب‌پر، کدر، انگار سال‌هاست که هیچ دستی
پاکشان نکرده.
اما اینجا و آنجا، جعبه‌هایی بود با شکوه بیشتر؛
بدنه‌هایی فلزی، قاب‌های طلایی، شیشه‌های رنگی که زیر نور مصنوعی برق می
زدند.
و با این همه، هر که را می‌دید، در همان جعبه‌های شکسته و بی‌رنگ زندانی بود.

قدم‌هایش کند شد.
نفس‌هایش سنگین.

آرام جلو رفت.
باد سردی از راهرو وزید، خرده‌شیشه‌ها را به صدا درآورد، انگار آواز خاموشی
می‌خواندند.

یک جعبه‌ی خالی، در انتهای سالن، منتظر بود.
بی‌صدا، با درکی که نمی‌دانست از کجا می‌آید، راوی خم شد، وارد شد.

خودش سوزن و نخ را برداشت.

لحظه‌ای دودلی.

سپس، بی‌هیچ حرفی، چشمان خودش را دوخت.

و جهان، بار دیگر، ساکت شد



نشریه دانشجویی دریاچه

انجمن علمی مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی خواجه نصیرالدین طوسی

ارتباط با ما

ایمیل نشریه

dariche.iekntu@gmail.com

آدرس سایت

iekntu.ir

آدرس تلگرامی نشریه

@daricheh_journal

..... شماره سوم، آبان ۱۴۰۴